[قصیده‏ی خاتم]

اندرین اشتر نبودش حق ولی

اشتری گم کرده است او هم بلی

کاذبی یا صادقی چون شد روان

آن دروغ‏اش راستی شد ناگهان

(مولوی)

0

«هزار رنگ جدا شد ز نامِ بی‏رنگ‏اش،هزار نغمه از آن رفتنِ بی‏آهنگ‏اش. گلی که نیست چنان جلوه کرد در بستان،که سرو خم شد و گشتند بلبلان دنگ‎‏اش» احمد سرش را از روی ورق بلند می‏کند و نگاهی تند می‏اندازد به حاضران. هریک به وَری خیره است؛ چندتایی‏شان گوش می‏دهند و چندتایی هم حواس‏شان پیِ شدآمدِ قهوه‏چی و پرده‏خوانی نقال است. «نخست عاشقِ تو **راهِ** خویش می‏پیمود،گرفت نقطه‏ی خالِ تو باز در چنگ‏اش. طریقیِ تو چنان غرقِ حیرت است از **راه**، که ناامیدی عالم نمی‏کند لنگ‏اش»

احمد به چهره‏ی حاضران نگاه می‏کند. ورق را لوله می‏کند و می‏گذارد توی آستین‏اش. هنوز کسی چیزی نگفته. احمد پُکی به قلیان می‏زند و سکوت را می‏شکند: «این شعر گفتنِ ما هم هلاهلی شده در کام. این قلیان و دودش باهم خوش‏ترند تا ما با شعرمان» و بی‏هوده سر به این‏ور و آن‏ور می‏گرداند؛ فقط برای آن که به کسی نگاه نکرده‏باشد.

حاضران همه ساکت‏اند. آخر ولی از میانِ جماعت یکی که با احمد رفیق‏تر است، لب بازمی‏کند که: «آوازِ بلبل اگرچه همیشه به یک نواست اما در گوشِ اهلِ چمن هربار تازه‏تر است. و امروز اگر چمن اصفهان است‏، بلبلِ یکّه‏خوان‏اش خواجه‏طریقی‏ست. اما همه می‏دانیم که متاعِ ما شاعران در خراب‏آبادِ دارالملک خریدار ندارد. از ما هرکه رخت جانبِ هند کشید، به نانی و نوایی رسید و...» جمله‏اش هنوز به ته نرسیده که از حاضران یکی می‏پرد میان کلام‏اش: «در دفترِ خواجه صائب از قضا دوش بیتی خواندم در همین معنی. می‏فرماید که: ز انصافِ فلک دل‏سرد غواصی شدم صائب» و یکی دو نفرِ دیگر که از این نکته‏سنجی سرِ کیف آمده‏اند زیرِ لب همراهِ آن اولی می‏خوانند:« ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من» دیگری بی‏فاصله لب بازمی‏کند:«البته جنابِ صائبا هم این چند وقته گویا با فلک خوب گرمِ معامله‏اند. اخبارِ جناب‏شان از هند می‏رسد و گویا در کابل و دکن دفترهای خواجه حکمِ گوگردِ سرخ پیدا کرده.» و جماعت همه می‏خندند. احمد که خنده‏‏اش را زودتر از بقیه تمام کرده، روبه همان که رفیق‏ترش بود می‏گوید:«جنابِ *صاحبی* در حقِ کمینه مبالغه می‏فرماید. اما حدیثِ هند پیش‏آمد. عزمِ هند که در دلِ ما همیشه بوده اما خرجِ سفر گزاف است و انبانِ ما تهی و بخت هم که می‏دانید، در وجهِ این کمترین چکِ تبرّا کشیده» و زیرِ لب همه می‏خندند و احمد ادامه می‏دهد:«از شما چه پنهان البته که عزمِ هند هم چند باری کردم، خاصه جوان‏تر که بودم. اما از بس که جناب مرشد کامل در حق بنده‏شان لطف داشتند، به یمنِ دعاهای‏ جناب‎‏شان هربار **راهِ** هند به نوعی بسته‏شد و القصه حقیر را هند که هیچ،تا شیراز هم **راه** ندادند؛ ودیگر سودای هند از سرش افتاده، کنجی نشسته دعاگوی دوستان است.» جماعت به خنده می‏افتند. و صدای خنده‏شان با صدای قل‏قلِ قلیان‏ها و همهمه‏ی قهوه‏خانه می‏آمیزد. دیگر کسی چیزی نمی‏گوید. قهوه‏چی می‏آید و طبقِ فنجان‏ها را می‏گذارد روی تخت. احمد طبق را پیشتر می‏کشد و بعد خیره می‏ماند به خیزِ دست‏ها و سفیدیِ فنجان‏ها.

همهمه‏ی قهوه‏خانه فرو می‏کشد. صدای نقّال به گوش می‏رسد:

جوانی بیامد گشاده‏زبان

سخن گفتن خوب و طبعِ روان

یکایک ازو بخت برگشته شد

به دست یکی بنده بر کشته شد

...

1

شب به انتها رسیده و قهوه‏خانه هی سوت و کورتر می‏شود. شاگردِ قهوه‏چی ذغال‏های بی‏جان را از روی سرقلیان‏ها برمی‏دارد. نقال پرده‏ی نقالی‏اش را جمع می‏کند. آن‏سوتر دو غریبه نرد می‏بازند. احمد تکه داده به بالشتی، چشم‏بسته، گوش‏اش پیِ صدای تاس است و فکرش هرز رفته به هرکجا؛ که شاگردِ قهوه‏چی صدا می‏زند از دور:«احمد آقا قهوه را نو کنم؟» «نه برادر وقتِ رفتن است.»

احمد بلند می‏شود از قهوه‏خانه می‏زند بیرون و لنگ‏لنگ به **راهِ** خانه می‏فتد. سرش هنوز گیجِ دود است و گرمِ خیال. و خیال‏های کهنه در سیاهیِ شب رنگِ نو می‏گیرند. هند، این گرهِ سیاهِ قدیمی. احمد دوباره بعد این همه وقت به هند فکر می‏کند و به دلارام و به روزهای جوانی. حالا که تمامِ زندگی‏اش یک گرهِ کور است. «اگر آن شب در کاروان‏سرا...اگر آن شب که پدر مرد...اگر دلارام لب باز کرده‏بود...اگر آن‏سال...» و در سرش هزار اگر از پیش و پس ردیف می‏کند.

احمد ناگهان می‏بیند که رسیده روبه‏روی خانه. تهِ یک بن‏بست در محله‏ی ارمنی‏ها. دست می‏برد و به کلید و کلید را هنوز نینداخته که در را یکی بازمی‏کند. *آرتان* است،پسرِ صاحب‏خانه. «آحمادآقا،آحمادآقا خایلی دیر کاردید.» احمد دستی به سرِ آرتان می‏کشد و آرتان می‏دود تا آن‏سوی حیاط و پیش پدرش می‏ایستد. احمد پیش می‏رود و به ارمنی سلام می‏کند. «آحمادآقا شام مونتاظریتان بودیم.» و می‏نشیند لبه‏ی بهارخواب و چپق‏اش را چاق می‏کند. «شرمنده می‏کنید آقا. قهوه‏خانه بودم تا دیروقت. همان‏جا چند لقمه خوردم.» آرتان می‏رود داخلِ خانه و احمد می‏نشیند کنارِ ارمنی.

نورِ ماه حیاط را از تاریکی تمام درآورده. دو مرد نشسته‏اند، حرف از همه‏جا می‏زنند و دودِ چپق مثلِ مِهی دورشان را می‏گیرد.

2

 خورشید تا نیمه‏ی آسمان رسیده. احمد کنجِ اتاق‏اش،در زیرزمینِ خانه، خواب و بیدار است؛ که در می‏زنند. «آحمادآقا آحمادآقا» آرتان است و از پشتِ در می‏گوید که مادرش با احمد کار دارد. احمد بلند می‏شود از خواب و از اتاق می‏آید بیرون؛ ازآبِ حوض مشتی به صورت می‏زند و می‏رود به مطبخ. «آحمادآقا، خواستام زاحمت باکشید یاک سر تا بازار بروید.» «به‏چشم» و زنِ صاحب‏خانه درِ کیسه‏ی کوچکی را باز می‏کند که پول دربیاورد. احمد می‏‏گوید که پول نمی‏خواهد و خودش هرچه هست می‏خرد و زن می‏گوید که نه، شما هم دست‏تان تنگ است. و احمد می‏گوید که در این خانه آن‏قدر به او لطف کرده‏اند که این‏ها وظیفه است. و تعارف را بیشتر کِش نمی‏دهد و می‏رود شال و کلاه می‏کند و **راه** می‏افتد سمتِ بازار.

3

بازار شلوغ است. بوی ادویه در صدای همهمه پیچیده و از دکان‏‏ها حجمِ دودِ قلیان می‏زند بیرون و در فضا پخش می‏شود. احمد سر به زیر و به فکر،می‏گذرد، با گام‏های بلند و آهسته و زیرِ چشم به بساطِ دکان‏داران نگاهی می‏اندازد و هرازچندی، سلامی اگر باشد، جوابی می‏دهد.

در میانه‏ی **راه**، صدایی به گوش‏اش می‏رسد، آشنا. و قدم تند می‏کند و به‏سرعت از دکانِ ابوسعیدِ بزّار می‏گذرد. احمد دکانِ بزار را و اهلِ دکان را خوب می‏شناسد و نشنیده می‏داند که بحث‏شان سرِ چی‏ست. قیمتِ پارچه‏ی خُتَنی و اخبارِ جنگِ ازبک و خاله‏زنک‏های درباری و ذکرِ فضائلِ این امام و آن ملّا و هرازچندی که حرف‏هاشان ته‏کشیده‏باشد، به‏به و چه‏چه از شعرِ فلانی و دیوانِ بهمانی. احمد ابوسعید را از خیلی سالِ پیش می‏شناسد و احترامی بینِ هردوطرف همیشه بوده اما از دکانِ بزّازی و از هرچه در آن‏جاست بیزار است.

گرمِ همین فکرهاست که کسی دست روی شانه‏اش می‏گذارد. «خواجه‏طریقی با تیر اگر مسابقه بگذارد...» و حرف‏‏اش هنوز به ته نرسیده که احمد سربرمی‏گرداند. «وقتِ جنابِ ابوسعید به‏خیر و عرضِ شرمندگی. حقیقت که خُلق‏ام این چندوقته تنگ است. گفتم محفلِ شما را هم مکدّر می‏کنم.» «ما به این بی‏التفاتی‏های جناب‏تان عادت کرده‏ایم.» و می‏خندد. «از قضا ذکرِ خیرتان بود در مجلس و حرف از آن ترجیع‏بندِ بی‏مثال‏تان بود که آن‏شب در قهوه‏خانه‏ی میرزاحسین خواندید.» احمد می‏خندد. «دوستانِ شما به این ضعیف و به شعرش لطف دارند اما خدا می‏داند چه خبطی از من سرزده که شعرم به مذاقِ این جماعت خوش افتاده. جنابِ ابوسعید، حکایتِ ما با این رفیقانِ شما حکایتِ جالینوس و دیوانه است.» ابوسعید چیزی نمی‎گوید. سال‏هاست که به نیشِ زبانِ احمد خو کرده و چیزی از او به‏دل‏نگرفته. ابوسعید حال‏و‏احوال می‏پرسد و بعد می‏گوید که می‏خواهد پیشنهادی بدهد و می‏گوید که «چند وقتِ دیگر روزِ مبعث است و از آن‏جا که امسال، روزِ مبعث و نوروز یکی شده‏اند، شاه می‏خواهد جشنِ مفصلی ترتیب‏دهد و یک‏جای جشن قرار است مسابقه‏ای هم بینِ شاعران بگذارند و به بهترین قصیده‏ای که در منقبتِ پیامبر خوانده‏شود فلان قدر سکه صله می‏دهند و می‏گوید که خبر دارد که احمد هم در مضیقه است و...» احمد سرخ می‏شود از شرم و خشم. می‏گوید که «این شعرها و این صله‎‏ها باشد برای شما بازاریان.» و مشتی بدوبیراه نثارِ ابوسعید و شاه و مبعث و نوروز می‏کند و بی‏خداحافظی در شلوغیِ بازار گم می‏شود.

4

شب است و زمستان؛ واحمد نشسته کنجِ اتاق و سرش هنوز گیجِ خواب است قدری. سرِشب چرتِ کوتاهی زده و حالا که تهِ شب است،برخاسته،گلیمِ ضمختی دورِ خودش پیچیده،شیشه‏ی نیمه‏پُرش را از گنجه درآورده، ته‏قدحی می‏ریزد و سر می‏کشد. وبعد یک قدحِ دیگر وبعد ذره‏ذره هُرمِ شراب در تن‏اش پخش‎می‏شود و خیالِ پراکنده درسرش. برمی‏خیزد وپنجره را بازمی‏کند. زمهریر به یک جَست کلِ اتاق را می‏گیرد.احمد گلیم‏پیچ از اتاق می‏زند بیرون و درحیاط **راه** می‏رود.هوا تا نهایتِ خود سرد است و تن‏اش هرلحظه گرم‏تر می‏شود. باخود فکرمی‏کند به هرچه گذشته دراین چندروز. به گپ‏و‏گفتِ قهوه‏خانه و حرف‏های ابوسعید و جوابِ تندوتیزِ خودش؛به قبای تازه‎‏دوخته‏ی کنجِ دکان که چشم‏اش را گرفته‏بود و به هند.

خودش را در باغی در کشمیر خیال می‏کند که نشسته روی تختی و شعر می‏خواند.

احمد نشسته لبِ حوض و عکسِ ماهِ تمام افتاده درآب.مشتی آب به صورت می‏زند و عکسِ ماه درآب از شکل می‏افتد. احمد خیره به ماهِ مواج،ناگهان خیالی به سرش می‏زند و می‏افتد کفِ حیاط و مست، قهقهه‏می‏زند.

بلندمی‏شود. گلیم را روی دوش‏اش می‏اندازد و برمی‏گردد به اتاق.«آری،می‏دانم» باخودش می‏گوید «به همه‏ی این ابله‏ها می‏خندم.»

می‏نشیند،تکیه‏به‏دیوار. و دوات و ورق را پیش می‏کشد و می‏نویسد:

«هلا که قافله‏ی مصطفی به راه افتاد»

در آینه به چهره‏ی افروخته‏اش نگاه‏می‏کند وصدای خنده‏اش در اتاق می‏پیچد. و قلم را باز در دوات می‏زند.

~

خورشید ذره‏ذره طلوع می‏کند و ورق تانیمه پُرشده‏است. احمد ته‏مانده‏ی شیشه را سرمی‏کشد و بی‏هوش،بر رختِ‏خواب می‏افتد.

5

احمد از خوابِ دور و درازِ خود بیدار می‏شود. پرده را پس می‏زند از پنجره نگاه‏می‏کند: غروب است. به‏تندی شال‏وکلاه می‏کند و ورقِ شعرش را برمی‏دارد و به **راه** می‏افتد.

و کمی بعد می‏رسد به درِ خانه‏ی شمس‏میرزا و درمی‏زند. خودِ میرزا در را بازمی‏کند. احمد نگاهی می‏اندازد به داخلِ خانه و جمعِ دوستان همه حاضرند. احمد و میرزا هم را بغل می‏کنند و میرزا می‏گوید که «دیر کردید و منتظرتان بودیم.» احمد می‏گوید که «شرمنده بابتِ این بدوقتی. خوابِ خمار بود و به طول افتاد.» ومی‏خندند.

احمد واردِ خانه می‏شود و با همه دست‏می‏دهد و می‏پرسد که«*ناصری* کجاست؟» میرزا به‏خنده می‏گوید«مگرکه جنابِ ناصری این رفیقِ گریزپای ما را گه‏گاه به مجلس بکشاند.» و بعد ناصری را صدامی‏زند و کمی‏بعد، ناصری واردِ سرسرای خانه می‏شود: مردی‏ست چهل‏وچند‏ساله با سر و ریشِ سفید. نقّاش است و از دوستانِ قدیمیِ احمد و ارادتِ احمد به او همیشه در جمعِ دوستان مثل بوده.

ناصری می‏آید. موهای بلندش را روی شانه‏های‏اش ریخته و برلب‏اش آن خنده‏ی همیشگی‏اش پیداست. احمد مثلِ بچه‏ای به سوی او می‏دود. دو مرد هم را سخت درآغوش می‏کشند و حال‏واحوال می‏کنند و احمد عرضِ دل‏تنگی می‏کند و می‏گوید که در قهوه‏خانه،دوشب‏پیش،شاهنامه می‏خوانده‏اند و پرده‏ی نقّال را شناخته که کارِ او بوده وناصری می‏گوید که«خدا آن سیدِ نقّال را نبخشد و آن پرده را»می‏گوید که«خیلی وقتِ پیش سرِ قمار به او باختم.» وهمه می‏خندند.

وبعد،به اشاره‏ی میرزا همه می‏نشینند و کنیزِ میرزا شیشه‏ی شراب و جام‏ها و طبقِ خوردنی‏ها را می‏آورد می‏گذارد وسط. آن طرف‏تر یکی زخمه به عود می‏زند. میرزا درِ شیشه را باز می‏کند و جام‏ها را تانیمه پُرمی‏کند.

حالا شراب سه دور گشته و سرها همه گرم‏اند،کم‏وبیش. احمد اجازه می‏خواهد از جمع که چیزی بخواند. یکی می‏گوید:«دیوانِ خواجه‏طریقی را شخم هم اگر بزنند، یک بیتِ سرخوش از آن درنمی‏آید. هرچه هست حرفِ فراق است و خرابه. یک‏امشب را» می‏گوید که «لااقل به این شیشه‏ی شراب رحم کنید.» و همه می‏زنند زیرِ خنده و احمد هم. یک جامِ دیگر می‏ریزد و می‏گوید:«نه از قضا این یکی مهمانِ ناخوانده‏ی دیوانِ ماست. تحفه است و ان‏شاءالله می‏خواهیم روزِ مبعث پیشکشِ حضرتِ ختمی‏مرتبت‏اش کنیم.» میرزا که از قضیه‏ی جشن خبردارد می‏گوید:«صله‏های همایونی گویا احمدِ ما را هم به دام‏انداخته.» احمد به‏خنده می‏گوید که«چه‏جورهم!»

ناصری که پیشِ احمد نشسته دست می‏گذارد روی شانه‏ی او که«بخوان احمد ببینیم تحفه چه می‏بری.» و احمد ورق را به دست می‏گیرد و می‏خواند:

هلا که قافله‏ی مصطفی به **راه** افتاد

فرشته آمد و شیطان درونِ چاه افتاد

جمالِ نامِ محمد طلوع زان **ره** کرد

که چینِ شرم چنان بر جبینِ ماه افتاد

نخست نفسِ حرون تن زد از سفر لیکن

چو کعبه جلوه نمود التزامِ **راه** افتاد

...

صدای قهقهه بلند می‏شود. همه می‏خندند و ناصری لبخند می‏زند. یکی می‏گوید:«خواجه طریقی عجاتاً بگوید که قبله در محله‏ی ارمنی‏ها از کدام طرف است، **راهِ** کعبه پیشکشِ‏شان!»

و بعد، خنده‏ها که فرومی‏کشد، میرزا باز دست می‏برد به شیشه و رو می‏کند به ناصری و به شوخی می‏گوید«پیرِ سه‏پِیکی‏مان دیگر برود کنار.» ناصری لبخندِ رندانه‏ای می‏زند. «پیرِ سه‏پیکی‏تان امشب را زنده صبح نمی‏کند.» و بعد شیشه را بلند می‏کند «به سلامتیِ رفیقِ نوخرقه‏ی‏مان جنابِ طریق‏علیشاه» و تا جور پُر می‏کند و یک‏نفس می‏نوشد. عودزن پرده می‏برد به رهاوی و لب باز می‏کند به آواز: خمِ زلفِ تو دامِ کفر و دین است،ز کارستانِ او یک شمّه این است.

6

خانه خالی‏ست. جماعت همه رفته‏اند. کنیزِ میرزا بساطِ شراب را جمع می‏کند. میرزا نشسته پای طبق،مشغولِ خوردن؛ و ناصری بیهوش افتاده روی زمین و احمد،فکری و گیج، نشسته کنارش.کمی بعد برمی‏خیزد و از میرزا خداحافظی می‏کند. میرزا تعارف می‏زند که «بمانید و صبح، سرِ هوش که آمدید برگردید.» و احمد می‏گوید که «نه تا همین حالا هم مزاحمِ وقتِ شما شده‏ایم.» و دستِ ناصری را می‏گیرد و بلندش می‏کند و کشان‏کشان تا دمِ در می‏بردش. از میرزا باز خداحافظی می‏کند و از خانه می‏زند بیرون.

~

نیمه‏شب است. شاعر نقّاش را به دوش گرفته و لنگ‏لنگ به **راهِ** خانه می‏رود. احمد امشب حسابی سرش خوش است. تندیِ شراب و گرمیِ حضورِ ناصری هردو در او اثر کرده‏اند. با خودش فکر می‏کند که در این شهر با هیچ‏کس به قدرِ ناصری آشنا نیست. اگرچه که هیچ‏گاه خیلی با هم صمیمی نشدند اما احمد همیشه سخت‏ترین رازهای‏اش را در گوشِ او گفته و با خودش فکر می‏کند که بعدِ آن سفرِ شیراز و فاجعه‏ی دلارام، اگر گپ‏وگفت‏های هرازگاه‏اش با ناصری نبود،معلوم نبود که بر سرش چه می‏آمد. و درخانه‏ی میرزا هم بعدِ آن‏که شعرش را خواند، خنده‏ی ناصری با خنده‏ی همه فرق می‏کرد و آن برقِ مخصوص را احمد آن شب بعدِ خیلی وقت در چشمِ ناصری دیده‏بود.

گرمِ همین فکرهاست احمد که می‏رسد به خانه‏ی نقّاش. ناصری را می‏نشاند و لباس‏های‏اش را می‏گردد و کلید را پیدا می‏کند و در را بازمی‏کند و ناصری را می‏کشاند داخلِ خانه و بر رختِ‏خواب می‏خواباندش.

احمد تکیه می‏دهد به دیوار و نفس‏تازه‏می‏کند. خانه در نظرش، عجیب خلوت است. همه‏چیز با ترتیبِ مخصوصی چیده‏شده‏اند. کنجِ دیوار،دسته‏ی کتاب‏ها و یک حصیر و متکا که محلِ کارِ نقّاش است. و آن‏طرف‏تر بر طبقی، کاسه‏های رنگ و قلمدان و روی تاقچه، دسته‏ی ورق‏های نقّاشی. احمد از سرِ کنج‏کاوی می‏رود پای تاقچه و به نقّاشی‏ها نگاه‏می‏کند. اکثرِ کارها را قبلاً دیده و چندتایی هم به چشم‏اش نو می‏آیند. نگاهی گذرا می‏اندازد: دیدارِ شیرین و فرهاد، مرگِ دقیقیِ شاعر، خوانِ سومِ اسفندیار و...

هنوز ورق‏ها را تا به آخر ندیده که نگاه‏اش می‏افتد به یک دسته‏ی ورقِ دیگر. ورق‏ها گوشه‏ی دیگرِ اتاق، روی گنجه گذاشته‏اند و روی‏شان پارچه‏ی ترمه‏ای کشیده. احمد پارچه را پس می‏زند و مشغولِ تماشای ورق‏ها می‏شود. هیچ‏کدام را قبلاً ندیده اگرچه که تاریخِ پای بعضی‏شان به سال‏ها قبل می‏رسد. محوِ تماشای نقش‏ها می‏شود احمد و می‏بیند که موضوعِ نقش‏ها به هیچ‏کدام از کارهای ناصری شبیه نیست: معراجِ رسول‏الله،کارزارِ اُحُد، شمایلِ امیرالمؤمنین و نقش‏هایی از این دست. احمد مات‏اش می‏برد. چرا ناصری هیچ‏وقت این نقش‏ها را نشان‏اش نداده؟ این چه رازی‎ست که این‏جا کنجِ اتاق، زیرِ ترمه پنهان کرده؟ و نگاه می‏کند به ناصری که بیهوش افتاده بر رختِ‏خواب و آن خنده‏ی رندانه هنوز انگار که برلب‏اش پیداست. احمد گیج و مبهوت، مهیای رفتن می‏شود که چشم‏اش می‏افتد به ورقی دیگر. ورق به‏پشت، روی حصیر افتاده. برش می‏دارد و نگاه می‏کند: نقشی‏ست هنوز نیمه‏کاره. پیرنگی‏ست فقط. بر ورق نقشِ مجلسی پیداست و جماعتی،هنوز بی‏صورت، ایستاده یا نشسته و یک گوشه پایینِ کاغذ نوشته‏: «تحفه‏ی ذغال‏فروش»

7

دمِ سحر احمد به خانه می‏رسد. منگ، می‏رود به زیرزمین‏اش و سرمی‏گذارد روی متکا و گلیم را روی تن‏اش می‏کشد. خروس سربرمی‏دارد به آواز و احمد سرمی‏کشد به سیاهیِ خواب و نرم‏نرم، نقشِ رؤیایی گنگ برپرده‎‏ی خیال‏اش می‏نشیند: کمرِ کوه و آفتابِ نیم‏روز. در دهانه‏ی غار،جماعتی به صف ایستاده‏اند و احمد در میانه‏شان. هریک چیزی به‏دست‏گرفته. یکی شاخه‏گلی و دیگری خلعتی زربفت و دیگری یک ظرفِ حلوا و در دستِ احمد صندوقِ کوچکی‏ست. در ورودیِ غار، ناصری ایستاده و جماعت را به داخلِ غار می‏برد. باران قطره‏قطره می‏ریزد و در آسمان، قدری بالاتر از قلّه، پرنده‏ای غریب پرواز می‏کند. احمد درِ صندوق‏اش را بازمی‏کند: لب‏تابه‏لب ذغالِ سیاه است. و کمی بعد، نوبت می‏رسد به او. ناصری صندوق را از او می‏گیرد و با هم به **راه** می‏افتند و واردِ غار می‏شوند. در انتهای غار، مردی جوان نشسته بر چهارپایه‏ای و روی دوش‏اش گلیمِ ضخیمی‏ست. ناصری صندوق را به دستِ مرد می‏دهد. مرد درِ صندوق را بازمی‏کند و: آتش از درونِ صندوق زبانه شعله می‏کشد و غار پر می‏شود از بوی عنبر و از روشنیِ آتش. ناصری می‏خندد و مردِ جوان لبخند می‏زند و از بیرونِ غار، صدای شرشرِ باران به‏گوش‏می‏رسد.

8

احمد بیدار می‏شود اما برنمی‏خیزد. چند ساعتِ تمام در رختِ‏خواب می‏ماند، فکریِ رؤیا و دست‏خوشِ خیالِ ازهمه‏سو. این غارِ مرموز از کجا دهن باز کرد؟ مردِ جوان که بود و ناصری آن‏جا چه می‏کرد؟ احمد ردِ خواب را تا خانه‏ی ناصری و اتفاقِ دیشب و *تحفه‏ی ذغال‏فروش* پی‏می‏گیرد اما از آن‏جا به بعد راه بسته‏است و جوابی نیست. خود را در هجومِ فاجعه می‏بیند. «این بلاست یا رحمت؟» نمی‏داند و بادِ واقعه را می‏بیند که از همه‎سو وزیدن گرفته. احمد پنجره را می‏بندد و شمعی می‏افروزد و تا بعدِ ظهر می‏نشیند پای نوشتنِ باقیِ بیت‏ها، خاموش و بی‏قهقهه.

و حوالیِ عصر از خانه می‏زند بیرون.

9

احمد تمامِ راه را تا میدانِ شهر پیاده قدم‏زده، در **راه** هرکجا آشنایی دیده سلام‏وعلیکِ مفصلی کرده، سری به قهوه‏خانه زده و قهوه خورده و قلیان‏کشیده و بعد رفته دکانِ ابوسعید و بابتِ بدخلقیِ چندروزِ پیش‏اش عذرخواسته و ابوسعید گفته که چیزی به‏دل‏نگرفته بحثِ مسابقه‏ی مبعث را باز پیش‏کشیده و احمد نگفته که شعرش را تقریباً تمام‏کرده و گفته که شاید اگر سرِ دماغ باشد چیزی بنویسد و از ابوسعید جداشده و حالا دمِ غروب است و یک‏جای میدان روی سکویی نشسته، خیره به رفت‏وآمدِ عابرها و زیرِلب چیزکی زمزمه‏می‏کند به‏آواز.

~

صدای آشناست. گوش‏تیزمی‏کند احمد. آشناست و یا شاید غریبِ آشنانما. ردِ صدا از حجمِ همهمه جدامی‏شود و می‏آید صاف می‏نشیند در سرِ احمد. «این خودِ اوست یا که شبیه‏اش؟» و دنبالِ صاحبِ صدا می‏گردد و پیداش می‏کند. «آری،خودِ اوست»: خواجه‏شمعون، تاجرِ گرجی. چند قدم آن‏ورتر ایستاده با پیرمردی دهاتی بر سرِ اسبی چانه می‏زند. خودِ اوست و هیچ فرق‏نکرده در این سال‏ها. همان قبای ابریشم و همان ریشِ سپیدِ تُنُک و همان صلیبِ کوچکِ چوبی در پرِ شال‏اش. احمد به خود می‏لرزد. «این‏جا چه‏کار می‏کند این بلای قدیمی؟ و درست همین‏وقت و درین گیرودار.» و گوش تیزمی‏کند باز. حتی کلمات‏اش همان‏اند که همیشه؛ و سفت‏وسخت چانه می‏زند و جانِ خریدار را به‏لب می‏رساند.

کمی بعد، احمد می‏بیند که تاجر کیسه‏‏ای از دهاتی می‏گیرد و به **راه** می‏افتد. احمد بی‏اختیار برمی‏خیزد و پشتِ سرِ تاجر **راه** می‏افتد، لرزان و غرقِ هراس.

~

ردِ این خوف در دلِ احمد برمی‏گردد به پانزده‏سالِ پیش و به روز‏های پرتب‏وتابِ بیست‏سالگی و به شیراز و به او. به دلارام. «دلارام،دلارام» و این اسم، این جرقه‏ی آتش حالا بعدِ سال‏ها دوباره در خاکسترِ ذهنِ احمد گُر می‏گیرد.

قصّه کوتاه است. اما پانزده که چه هزارهزارسال در دلِ احمد به طول افتاد. احمدِ بیست‏ساله خرده‏دکانی را که از ارثِ پدر برای‏اش مانده مُفت می‏فروشد به بازاری‏ای و دفترِ شعرش را زیرِبغل می‏زند و به‏هوای دهلی و کشمیر از اصفهان می‏زند بیرون. و در **راه** برمی‏خورد به کاروانِ همین تاجرِگرجی و عاشقِ دخترِ تاجر می‏شود. عاشقِ دلارام می‏شود. و بی‏هوا پیغام و پسغام می‏فرستد برای دلارام و دلارام هم نه نمی‏گوید. و کاروان به شیراز می‏رسد و اتراق می‏کند که چندوقتی بمانند و بعد بروند سمتِ هرمز و ازآن‏جا با کشتی به هند. چند روزی به سفر مانده که از غلامانِ تاجر یکی احمد را نیم‏شب نزدیکِ حجره‏ی دلارام می‏بیند و تاجر را خبرمی‏کند و با چوب و چماق می‏افتند به جانِ احمد و هرچه دارد، از پول و مال‏التجاره، می‏گیرند و از کاروان‏سرا بیرون‏اش می‏کنند و همان فردا راهیِ هند می‏شوند، بی او.

احمد چندوقتی در شیراز می‏ماند و بعد با مشقت خودش را به اصفهان می‏رساند و همین. تمامِ قصّه همین بود. و بعد از آن هرچه بر احمد گذشته بلای سرازیر بوده و پس‏لرزِ همین واقعه‏ی بیست‏سالگی.

10

تاجر گشتی در میدان می‏زند و از پلِ *الله‏وردی* رد می‏شود و می‏رود به کاروان‎‏سرای *یزدانی*.

احمد چشم‏چشم می‏کند و همین‏که تاجر غیب‏اش زد، با احتیاط واردِ کاروان‏سرا می‏شود. در سایه‏ی ستونی، در صحنِ کاروان‏سرا می‏ایستد و چشم تیز می‏کند که مگر خبری یا ردِ آشنایی به چشم‏اش بیفتد. و مردم یکی‏از‏یکی غریبه‏ترند. چندبار فرورفتگیِ گونه‏های کسی و سبزیِ چشم‏های دیگری به وهم‏اش می‏اندازند و پیش که می‏رود می‏بیند که دیگری‏ست. که دلارام نیست.

احمد هنوز در سایه ایستاده که کسی صدای‏اش می‏زند از پشت. به‏رعب‏افتاده سرمی‏گرداند: *آغوش* است،غلامِ تاجر. و آن‏وقت‏ها که احمد همراهِ کاروان شده‏بود، آغوش به تازگی به خدمتِ تاجر درآمده بود و همان‏وقت دوستیِ مختصری بین‏شان پیدا شده‏بود و بعد که آن بلا بر سرِ احمد آمد، دیگر هم را ندیدند.

احمد و آغوش مدتی در سکوت به هم نگاه‏می‏کنند و بعد هم را در آغوش می‏کشند و در آغوشِ آغوش، بغضِ هزارساله‏ی احمد می‏ترکد. آغوش می‏گوید «عوض شده‏ای و چه‏وقتِ موی سپید درآوردن است؟» و احمد میانِ گریه لبخند می‏زند و با صدای بریده سراغِ دلارام را می‏گیرد. آغوش دست روی شانه‏ی احمد می‏گذارد و هی حرف پیش می‏کشد که نگوید و آخر از بس که اصرار می‏کند احمد، می‏گوید که «همان‏سال، بعدِ وقتی که تو از ما جداشدی، در همان سفر، به زرگری هندی شوهرش دادند.» و دیگر هیچ‏یک هیچ نمی‏گوید. و بعد، احمد آرام‏تر که می‏شود، می‏پرسد که«گذارتان به اصفهان چه‏طور افتاده؟» و آغوش می‏گوید «حضرتِ تاجر زعفران آورده در اصفهان آب کند و یحتمل یک‏ماهی این‏جاییم و دمِ عید بارمی‏بندیم و از قضا به مقصدِ هند.» و بعد می‏خندد و می‏گوید«اگر جای زخم‏های آن سفرِ قبلی خوب شده تو هم بیا با ما شاید این مرتبه بخت‏ات باز شد.» احمد می‏گوید «از قضا فیل‏ام چندوقتی‏ست که باز هوای هند کرده ولی خرجِ سفر هیچ ندارم» وباز می‏گوید که «ولی کاری شروع‏کرده‏ام که از قِبَل‏اش همان دمِ عید ممکن است پولی به دست‏ام بیفتد و اگر افتاد، باز خرجِ قمارِ هندش می‏کنم.»

همان‏وقت کسی از دور آغوش را صدا می‏زند و نزدیک‏تر که می‏آید، احمد از خوف به رعشه می‏افتد. تاجر سلام می‏کند و احمد جواب می‏دهد. آغوش می‎گوید که «این جوان از دوستانِ قدیمیِ من است و اسم‏اش یحیی است و کارش خطّاطی» تاجر به احمد دست می‏دهد و به آغوش می‏گوید که «این رفیق‏ات چهره‏اش آشناست. قبلاً ندیده‎‏ام‏اش؟» وآغوش می‏گوید که «این رفیقِ ما پای‏اش را از اصفهان آن‏طرف‏تر نگذاشته»

رنگ از رخِ احمد می‏پرد و سرش گیج می‏رود. خداحافظیِ تندی می‏کند و بی که منتظرِ جواب بماند، به‏فور از کاروان‏سرا می‏زند بیرون.

11

هوا روبه سرخی گذاشته. و احمد دیگر یقین کرده که واقعه‏ای تازه دارد شروع می‏شود. گفت‏وگوی‏اش با بزّاز و مسابقه‏ی مبعث و تن‏زدنِ اول و بعد شروعِ ناگهانیِ آن قصیده در ذهن‏اش. و بعد آن برقِ چشم‏های ناصری و آن رازِ پشتِ ترمه. و آن خواب، آن بشارتِ غریب. و بعد دیدنِ تاجر و سربازکردنِ آن زخمِ دیرسال.

احمد راه می‏رود و زیرِلب باخودش بیت‏های قصیده‏اش را زمزمه‏می‏کند. و حس می‏کند که حالا معنیِ همه‏ی آن بیت‏ها عوض شده‏است. وقتی که می‏نوشت، می‏خندید و حالا آن بیت‏ها دهن بازکرده‏اند و به او می‏خندند. وقتی که می‏نوشت، می‏خواست صله‏ی شاه را شکار کند و حالا می‏بیند که در خفا شکارش کرده‏اند. «درمیانه‏ی مستی بود یا درخواب؟»که این ریسمان را به گردن‏اش انداختند و حالا می‏برندش به ناکجا.

~

آسمان سرخ و سیاه است و گام‏های به‏هرکجای احمد **راه**‏اش را کشانده‏اند به تختِ‏فولاد. احمد می‏گردد و میانِ قبرها قبرِ مادرش را پیدا می‏کند. می‏نشیند؛ خیره و خاموش.

هوا تاریکِ تاریک است. احمد پیشانی‏اش را بر سنگِ مادر گذاشته و زار می‏گرید. آن‏سوتر یکی نشسته کنارِ یکی از قبرها و با صدای فروخورده قرآن می‏خواند:

*«انَّ‏الَّذینَ آمنوا والّذینَ هاجَروا و جاهَدوا فی* ***سبیل****‏اللهِ أُولئِکَ یَرجُونَ رَحمَتَ‏اللهِ واللهُ غفورٌ رحیمٌ»*

12

چهل‏روز می‏گذرد، درخواب و بیداری. چهل روزِ تمام. هرشب‏اش مرگ و هرصبح‏اش رستاخیز. احمد در این چهل‏روز، به ندرت بیرون‏رفته و شب‏وروز را درخانه سرکرده، در گیر و دارِ راز و سؤال و رؤیا. و شبِ آخر خواب‏دیده‏ که در خمِ کوچه‏ای ایستاده میانِ جماعتی ژنده‏پوش که بر سکویی نشسته‏‏. پرسیده‏ که «شما که‏اید؟» وگفته‏اند که «ما اهلِ صُفّه‏ایم.» و بازپرسیده‏«این‏جا چه می‏کنید؟» و گفته‏اند «منتظرِ احمدیم که نزدِ ما بیاید.» و پیش ازآن‏که احمد بیاید، احمد از خواب برخاسته‏.

~

وحالا صبحِ چهلم است، اولِ بهار و روزِ مبعث. احمد دمِ سحربرخاسته و کوله‏**راه** بسته و اسباب‏اش را جمع‏کرده گذاشته کنجِ اتاق و درِ اتاق را قفل می‏زند و از زیرزمین‏اش می‏آید بیرون. در حیاط ارمنی را می‏بیند که نشسته برِ حوض. اول سلام می‏کند و بعد خداحافظی و می‏گوید که عزمِ سفر کرده و از اصفهان می‏رود امروزفردا. و ارمنی می‏پرسد که «کجا؟» و احمد می‏گویدکه«معلوم نیست.» وبعد بابتِ این‏‎سال‏ها که درخانه پناه‏اش داده‏اند از ارمنی تشکر می‏کند و می‏گوید که «خرده‏وسائلی گوشه‏ی اتاق چیده که باشد همان‏جا و در گنجه مشتی کاغذ گذاشته که یکی را می‏فرستم بیاید ببرد.» و بعد هردو اشکِ وداع می‏ریزند و احمد کلیدِ خانه را تحویلِ ارمنی می‏دهد و از خانه می‏زند بیرون و به گرمابه می‏رود و غسل می‏کند و بعد، **راه** می‏افتد به سمتِ میدان.

13

سرتاسرِ میدان فرش پهن‏کرده‏اند و مردها نشسته‏اند و آن‏طرفِ میدان،پشتِ پرده‏ای، زن‏ها. و روبه‏روی جماعت،جلوی مسجدِجامع، شاه تکیه‏زده برتخت و پایینِ پای‏اش وزیر و ملّاباشی و امیرانِ قزلباش نشسته‏اند.

احمد ازمیانِ جماعت می‏گذرد و می‏رود جلوتر و دسته‏ی سربازان راه را برای‏اش بازمی‏کنند و می‏رود در صفِ شاعران می‏ایستد. آن‏طرف‏تر ناصری را وچند آشنای دیگر را می‏بیند و ازدور به هم سلام‏ می‏دهند و ناصری و احمد درخفا به هم لبخندمی‏زنند. خادمی می‏آید و شربت تعارف می‏کند و کمی بعد، طبل و دهل می‏زنند و مراسم شروع می‏شود. شاه شروع می‏کند به سخن‏رانی که«امروز به حمدالله شعارِ دین ظاهرست و کارِ مُلک به‏سامان است و عدل برقرارست و ملحدان و مخالفان سرکوفته‏اند و به لطفِ خاصه‏ی حضرتِ‏رسالت محبّانِ ایشان و چاکرانِ درگاه‏شان کار و کیای تمام دارند وچه وچه» احمد بی‏قرار است و لحظه می‏شمارد که حرف‏های بی‏سروتهِ شاه به آخر برسند و آخر می‏رسند و جماعت صلوات می‏فرستند.

ملک‏الشعرا برمی‏خیزد و اول به دست‏بوسیِ شاه می‏رود و بعد،چند نفر از اهلِ ادب را پیش می‏خواند برای داوریِ شعرها و بعد می‏گوید که«به یمنِ مقارنه‏ی عیدِ ولایتِ امیرِمؤمنان،نوروز، و عیدِ رسالتِ حضرتِ خاتم،مبعث، میلِ همایونی برآن قرارگرفته که شاعرانِ دارالملک در منقبتِ حضرتِ نبوت طبع‏ها بیازمایند و هرشاعری که شعرش مطبوع‏تر از همه باشد، صله‏اش را نخست از انفاسِ مبارکِ ائمه‏ علیهم‏السلام و بعد از خزانه‏ی شاهی می‏گیرد.»

شاعران به‏نوبت می‏آیند و دربرابرِ شاه شعر می‏خوانند و داوران درباره‏ی هرشعر چند جمله می‏گویند. و چندنفر مانده‏به‏آخر، نوبت به احمد می‏رسد.

احمد عمیق نفس می‏‎کشد و برمی‏خیزد. نگاهی تند می‎‏کند به چشم‏های ناصری و زیرِلب ذکری می‏گوید و با صدایی محکم ومحزون شروع می‏کند به خواندن:

هلا که قافله‎ی مصطفی به راه افتاد

فرشته آمد و...

و می‏رسد به بیتِ آخر:

طریقی ارچه همه عمر راه کج می‏رفت

زِ شرمِ اسمِ تو امروز عذرخواه افتاد

 احمد سر از کاغذ برمی‏دارد. همه ساکت‏اند و خیره به او. احمد چشم می‏دوزد به چشمِ ناصری و بعد نگاهی تند می‏اندازد به آسمان و به آفتاب. برقی سریع در دل‏اش می‏تابد و شوری غریب در تن‏اش می‏افتد. و دوباره لب باز می‏کند. این‏بار بداهه می‏خواند:

به مجلسی که پُر از تحفه‏های رنگارنگ

به خوابِ دوش، گذارِ منِ سیاه افتاد

ولیک آینه آن تیره روشنی بنمود

ز نورِ او شبِ تاریکِ ما پگاه افتاد

ذغالِ ما همه آتش نمود در چشم‏اش

تو طرفه بین که گدا چون به چشمِ شاه افتاد

چو این معامله کردند با منِ خسته

درونِ سینه‏ی تنگ‏ام هزار آه افتاد

جماعت صلوات می‏فرستند. داوران می‏گویند که«قصیده‏ی خوبی بود و التزامِ راه هم که کرده‏بودید، خوش نشسته بود. اما در چند بیتِ آخر التزام را شکستید که عیبی سخت ناپسند است و از شاعری چون جنابِ طریقی بعید بود و...» احمد دیگر گوش نمی‏دهد که چه می‏گویند. حالا راه‏اش را تا به انتها رفته و بار را از دوش‏اش برداشته‏اند و سینه‏اش به فراخیِ آسمان است و راهی بی‏انتها برابرِ خود می‏بیند.

باقی‏مانده‏ی شعرها را هم می‏خوانند و وقتِ اعلامِ برنده می‏رسد. صله را بر طبقی می‏آورند. ملک‏الشعرا از شاه اجازه می‏گیرد و نامِ برنده را اعلام می‏کند: «خواجه امیرمحمودِ سُلّار» احمد می‏شناسدش. همان‏روز در دکانِ بزّازی او را دیده‏بود. شاعرِ برنده پیش‏می‏رود و پاهای شاه را می‏بوسد و صله‏اش را از دستِ شاه می‏گیرد.

احمد نگاهی می‏اندازد به کوله‏**راه‏**اش. این مرتبه هم بخت با او نساخته انگار و او ولی برنده‏تر از هروقت، آماده‏ی بزرگ‏ترینِ قمارهاست. این‏بار دیگر برنمی‏گردد. می‏رود، به هرکجا که برده شود.

حاضران برای شاعرِ پیروز دست میزنند. احمد سرمی‏گرداند به سمتِ ناصری و در چشمِ هردو غمی غریب می‏گذرد و برقی آشنا. حالا چشمِ احمد آینه‏ی چشمِ ناصری ا‏ست و صورت‏اش مرآةِ صورتِ او. حالا احمد هم رازی دارد در خفا، پشتِ ترمه‏ی قلب‏اش.

ذغال‏فروش تحفه‏اش را تقدیم‏کرده و حالا در دل‏اش شعله‏های آتش زبانه می‏کشند.

14

کوله‏بارش را به دوش‏گرفته احمد در ورودیِ کاروان‏سرا ایستاده، چشم می‏گرداند و آغوش را می‏بیند و آغوش هم او را و سمتِ هم می‏روند و سلام می‏دهند. «آن روز مثلِ ازمابهتران غیب‏تان زد جناب شاعر.» «حال‏ام خوش نبود رفیق» آغوش لبخند می‏زند. «سپیده‏ی فردا عازمِ هندیم. برادر این‏بار دیگر غیب‏ات نزند.» و احمد می‏گوید «ان‏شاءالله که نمی‏زند.» و می‏گوید که فردا سرِ صبح همین‏جا می‏بیندش. آغوش خداحافظی می‏کند و با چند نفرِ دیگر از کاروان‏سرا می‏رود بیرون.

احمد می‏ماند، تنها. و می‏رود گوشه‏ی کاروان‏سرا لبه‏ی سکویی می‏نشیند.

~

در کاروان‏سرا هیاهوست. شترها در وسطِ صحن به‏زانو نشسته‏اند و عده‏ای کجاوه‏ها و بارها را بر پشتِ شترها می‏بندند. چند نفر داد می‏زنند که «کاروان دارد حرکت می‏کند. کسی جانماند.» و کمی بعد، یکی از جارچیان می‏آید سمتِ احمد. نگاهی به احمد می‏اندازد و می‏گوید «چرا نشسته‏اید آقا جانمانید. کاروان عنقریب حرکت می‏کند.» احمد به صورتِ جارچی نگاه می‏کند. «این کی‏ست؟ چه کاروانی؟ کجا می‏روند؟» در دل‏اش می‏پرسد و جارچی حس می‏کند که شاید اشتباه گرفته و می‏گوید «مگر شما مسافرِ مکه نیستید؟» احمد ناگهان به خود می‏آید. «مسافرِ کجا؟» «مکه آقا مکه.» «این کاروان مکه است؟» «آری آقا. شتاب کنید. جا نمانید.» جارچی این را می‏گوید و غیب‏اش می‏زند. احمد می‏خندد. بلند می‏خندد. کوله‏بارش را سخت در بغل می‏گیرد و می‏خندد. به قافله‏ی شترها نگاه می‏کند که دارند از درِ کاروان‏سرا می‏روند بیرون. و به آسمان نگاه می‏کند و به آفتابِ نیم‏روز، که صریح می‏تابد.